



شهر اشباح

داستان دوم از مجموعه‌ی بچه‌های عجیب و غریب

خانم پدگرین

نویسنده: رنسام ریگز
مترجم: سهیل محمدیان

بیرون در حال عبور از لنگرگاه بودیم؛ از کنار قایق‌های کهنه‌ای
 می‌گذشتیم که صدای ناله‌ی شکاف میان چوب‌هایشان به گوش می‌رسید،
 از کنار مرغان دریایی که بر روی بقایای چوب‌های لنگرگاه غرق شده
 نشسته بودند و از کنار ماهیگیرانی که تورهایشان را در آب انداخته بودند
 به‌نگامی که از کنارشان عبور می‌کردیم، همچنان بی‌حرکت به آن زل
 می‌رسیدند. نمی‌دانستیم که در خیال هستیم یا واقعیت؛ دسته‌ای از ارواح
 که آب آن‌ها را به این‌جا آورده بود، یا شاید هم قرار بود به‌زودی تبدیل به
 ارواح شوند. ده نوجوان به همراه یک پرنده بودیم که در سه قایق کوچک
 و تا آن‌جا که کمی ترس، پشت سر یکدیگر در حال رفتن به دریا بودیم،
 تنها لنگرگاه امن آن اطراف، با حالتی جادویی و مبهم، در نور طلایی و
 آبی سحرگاه، به سرعت پشت سرمان ناپدید می‌شد. مقصدمان، سواحل
 صخره‌ای سرزمین ولز، را پیش روی خود، به صورت سایه‌ای مبهم در
 فترت‌های دور می‌دیدیم.

پاروژان، از کنار فانوس دریایی قدیمی که آرام و ساکت در افق نمایان
 بود عبور کردیم. مکانی که تنها در شب گذشته، شاهد ماجراهای بسیاری
 بوده است. وقتی که شب گذشته در کنارمان بمب‌هایی منفجر می‌شد و
 تیک‌تیک بود ما را غرق کند، فانوس دریایی همان‌جا ایستاده بود؛ وقتی که
 تیک‌تیک بود توسط گلوله‌های توپ تکه‌پاره شویم، زمانی که من اسلحه‌ای
 نداشته‌ام، ماشه‌اش را کشیدم و مردی را کشتم؛ کاری که هنوز هم برایم
 بی‌کردنی نبود. زمانی که خانم پرگرین را گم کردیم و سپس او را پیدا



گریم و از میان دندانهای فولادی زیردریایی بیرون کشیدیم که البته با این کار، خانم پرگرین^۱ آسیب دید. او از ما کمک می‌خواست، ولی ما نمی‌دانستیم که چگونه باید به او کمک کنیم. اکنون خانم پرگرین در انتهای قایق نشسته بود و به پناهگاهش که با هر حرکت پاروهای ما از نظر دورتر می‌شد، می‌نگریست.

سرانجام پاروزنان از موج‌شکن‌های اسکله عبور کردیم و به فضای بی‌انتها رسیدیم. امواجی که از فضای شیشه‌ای لنگرگاه عبور می‌کردند، به آرامی به سمتی قایق برخورد می‌کردند. صدای هواپیمایی که از بالای سرمان در حال عبور بود را شنیدم و پاروهایم را زمین گذاشتم، تصور می‌کردم که توگن ما از آن ارتفاع چه‌طور به نظر می‌رسد؛ این عبارتی بود که من انتخاب کرده‌بودم و تمام دارایی‌هایم را به پایش گذاشته بودم. تمام زندگی از اعتماد و عجیبان بر روی سه تخته‌پاره، بر روی دریای بزرگ و پهناور در حال پیشروی بود.

به خیر گذشت.

قایق‌هایمان در میان امواج، پهلو به پهلو یكدیگر، بر روی جریان آب موافق، در امتداد ساحل به پیش می‌رفت. برای این‌که خستگی‌مان را رفع کنیم، نوبتی پارو می‌زدیم و پاروها را به یكدیگر می‌دادیم، البته خود من آن قدر احساس قدرت می‌کردم که تقریباً برای یک ساعت، بدون این‌که پارویم را به فرد دیگری بدهم، پارو می‌زدم. قدرتم را در اثر پارو زدن از دست دادم، بازوهایم را در هوا جوری کشیده‌بودم که انگار داشتم جسمی را که به سختی به سمتم می‌آمد، می‌کشیدم. هیو^۲ پاروی مقابلم را در دست داشت و پشت سرش هم، در قسمت جلوی قایق، اما^۳ نشسته‌بود، چشمانش زیر آفتابگیر کلاهش پنهان شده و نگاهش به نقشه‌ای بود

1- Peregrine

2- Hugh

3- Emma

